

عاشقانه‌های
کلاسیک

DESIREE

دزیره

جلد دوم

سلینکو، آن‌ماری، ۱۹۱۴ م. Selinko, Annemarie
دزیره آن‌ماری سلینکو؛ ترجمه‌ی کیوان عبیدی‌آشتیانی.
تهران: افق، ۱۳۹۱.
۵۰۴ ص.

عاشقانه‌های کلاسیک: ۷
978-964-369-762-4
978-964-369-726-6

فیبا

عنوان اصلی: Désirée, 2010

دزیره، ملکه، همسر کارل چهاردهم، پادشاه سوئد و نروژ،
۱۷۷۷-۱۸۶۰ م. - داستان

داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.
عبیدی‌آشتیانی، کیوان، ۱۳۳۵. مترجم.

۱۳۹۱ د ۴ ل ۹ / ۵ / ۲۶۷۳ / ۲۷

۸۳۳/۹۱

۲۱۹۶۸۳۶

سرشناسنامه

عنوان و نام پدیدآور

مشخصات نشر

مشخصات ظاهری

فروست

شابک

شابک دوره

وضعیت فهرست‌نویسی

یادداشت

موضوع

موضوع

شناسه افزوده

رده‌بندی کنگره

رده‌بندی دیویی

شماره کتابشناسی ملی

دزیره (جلد دوم)

عاشقانه‌های کلاسیک / ۷

نویسنده: آن‌ماری سلینکو

مترجم: کیوان عبیدی‌آشتیانی

ویراستار: مرگان کلهر

مدیر هنری و طراح گرافیک: کیانوش غریب‌پور

صفحه‌آرایی و نسخه‌پردازی: آتلیه‌ی نشر افق

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۶۹-۷۶۲-۴

شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۶۹-۷۲۶-۶

چاپ پنجم: ۱۳۹۵، ۵۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: سبب ● چاپخانه: کاج، تهران

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر این اثر برای مؤسسه‌ی نشر افق محفوظ است.
هر گونه استفاده از کتاب‌آرایی و عناصر آرایشی و نیز تکثیر و تولید دوباره‌ی آن
به هر شکل و شیوه از جمله چاپی، کپی، صوتی، تصویری و الکترونیکی بدون
اجازه‌ی مکتوب ناشر پیگرد قانونی دارد.

۲۱۰۰۰ تومان

افق
نشر

تهران، ص.ب. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵

تلفن ۶۶۴۱۳۳۶۷

www.ofoqco.com

info@ofoqco.com

پاریس، سپتامبر سال ۱۸۱۰

کسی نور روی صورتم گرفت: «زود بلند شو دزیره و سریع لباس بپوش.»
ژان باپتیست با شمعدانی کنار تختم ایستاده بود. بعد، شمعدان را
پایین گذاشت و مشغول بستن دکمه‌های یونیفورم مارشالی‌اش شد.
— دیوانه شده‌ای، ژان باپتیست؟ هنوز صبح نشده.

— عجله کن. اسکار را هم بیدار کرده‌ام. او هم باید آماده بشود.
از طبقه‌ی پایین، صدای پا و حرف زدن می‌آمد. ایوت وارد اتاق
شد. آن قدر دستپاچه بود که لباسش را روی لباس خوابش که یکی از
لباس خواب‌های قدیمی من بود، پوشیده بود. ژان باپتیست آرام و قرار
نداشت: «لطفاً عجله کن. ایوت، به شاهزاده خانم کمک کن زودتر حاضر
بشود.»

گفتم: «اتفاقی افتاده است؟»

— هم بله و هم نه. خودت بعداً می‌فهمی. حالا فقط عجله کن.

وحشت زده گفتم: «چی بپوشم؟»

— قشنگ‌ترین لباس را بپوش، مدرن‌ترین، گران‌ترین... می‌فهمی؟

عصبانی بودم: «نه، نمی‌فهمم. ایوت، لباس ابریشمی زردم را بیاور،

همان که یک‌بار در دربار پوشیدم. چرا نمی‌گویی، ژان باپتیست...»

اما ژان باپتیست از اتاق بیرون رفته بود. موهایم را با انگشت‌هایم

مرتب کردم.

ایوت پرسید: «نیم‌تاج را لازم ندارید؟»

گفتم: «چرا. جعبه‌ی جواهراتم را هم بیاور. تمام جواهراتم را به خودم

آویزان می‌کنم. وقتی کسی به من نمی‌گوید چه خبر شده، از کجا باید

بدانم که چه چیزی بپوشم و چه چیزی به خودم آویزان کنم! نصفه‌شبی

بچه را هم بیدار کرده...»

— بالاخره حاضر شدی، دزیره؟

— اگر دائم غر نزنی، حاضر می‌شوم...

ایوت آهسته گفت: «کمی رژلب بزنید.»

با چهره‌ای خواب‌آلود جلوی میز آرایشم رفتم: «رژلب، پودر... زود

باش ایوت.»

— عجله کن دزیره. نمی‌توانیم زیاد منتظرشان نگه داریم.

— چه کسانی را منتظر نگه داریم؟ تنها چیزی که من می‌دانم این است

که نصفه شب مرا بیدار کرده‌ای و تنها چیزی که می‌خواهم این است که

برگردم توی تختم...

ژان باپتیست بازویم را گرفت: «خودت را جمع و جور کن، عزیزم.»
— چه شده؟ خواهش می‌کنم به من بگو.

— مهم‌ترین لحظه‌ی زندگی‌ام فرا رسیده، دزیره!

دل‌م می‌خواست بایستم و فقط تماشایش کنم اما دستم را گرفت و به زور مرا با خودش پایین برد. جلوی در سالن، ماری و فرناند، اسکار را به طرف ما فرستادند. اسکار هیجان‌زده بود: «پاپا، جنگ شده؟ امپراتور قرار است به دیدن من بیاید؟ ماما، چه لباس قشنگی...»

بهترین لباس اسکار را تنش کرده و موهایش را آب زده و مرتب‌شانه کرده بودند. ژان باپتیست دست اسکار را گرفت.

سالن کاملاً روشن بود، همه‌ی شمع‌ها روشن بودند. چند مرد انتظارمان را می‌کشیدند. ژان باپتیست، بازویم را گرفت و درحالی که میان من و اسکار قرار گرفته بود به طرف آقایان رفتیم.

مردها یونیفورم خارجی پوشیده بودند با حمایل‌های زرد و آبی... ستاره‌های روی یونیفورم‌های شان برق می‌زدند. یکی از آنها یونیفورمش خاکی و چکمه‌هایش گلی بود. موهای روشن و به‌هم‌ریخته‌اش تا روی شانه‌هایش می‌رسید. سند مهر و موم شده‌ای در دستش بود. در بدو ورود ما، همه تعظیم کردند. سکوتی گورستانی حکم‌فرما بود. به نظر می‌رسید، مرد جوان چند شب و روز بدون استراحت اسب‌سواری کرده بود. زیر چشم‌هایش گود افتاده بود.

ژان باپتیست گفت: «گوستاو فردریک مورنر از سواره‌نظام آپلند، زندانی لوبک، خیلی خوشحالم که مجدد شما را می‌بینم.»
 پس این همان مورنری بود که ژان باپتیست یک شب تمام در مورد آینده‌ی سرزمین‌های شمالی با او گفت‌وگو کرده بود.
 مورنر با دستی لرزان سند را به طرف ژان باپتیست دراز کرد:
 «عالی جناب...»

قلبم از حرکت ایستاد. ژان باپتیست بازویم را رها کرد و به آرامی سند را گرفت.

— اعلی حضرت... بنده به عنوان ناظر دربار سلطنتی شاه شارل سیزدهم سوئد، افتخار دارم به شما اعلام کنم مجلس سوئد جنابعالی را به عنوان وارث تاج و تخت سوئد انتخاب کرده است. اعلی حضرت شارل سیزدهم، علاقه‌مند هستند شاهزاده‌ی پونت کوروو را فرزندخوانده‌ی خود اعلام کنند و ایشان را در دربار سوئد بپذیرند.

گوستاو فردریک مورنر که روی پاهایش بند نبود، تکانی خورد: «مرا ببخشید، چند روز و شب روی زین بوده‌ام.» یکی از آقایان که روی لباسش پر بود از درجه و نشان، جلو آمد و مورنر را گرفت. اما مورنر خودش را صاف کرد و گفت: «اجازه می‌دهید آقایان را خدمت‌تان معرفی کنم؟»

ژان باپتیست متواضعانه سر تکان داد: «کلنل ورد و کنت براهه را از قبل می‌شناسم.»

— سفیر ما در پاریس، فیلدمارشال کنت هانس هنریک ون اسن^۱، مردی که مسن‌تر بود با قیافه‌ای جدی پاهایش را محکم به هم زد. ژان باپتیست سرش را تکان داد: «شما حکمران پومرانیا^۲ بودید. خیلی خوب در مقابل حمله‌ی ما دفاع کردید، فیلدمارشال.»

— بارون فریزندورف^۳، آجودان فیلدمارشال کنت ون اسن. فریزندورف لبخندی زد و گفت: «من هم یکی از زندانی‌های شما در لوبک بودم، عالی جناب.»

مورنر، فریزندورف و براهه‌ی جوان، ژان باپتیست را نگاه می‌کردند. ورد منتظر ایستاده بود، نگاهش مثل بقیه نبود، جدی‌تر به نظر می‌رسید. چهره‌ی کنت ون اسن بی‌حالت بود. فقط از لب‌های به هم فشرده‌اش می‌شد فهمید که خیلی سرحال نیست. سکوت چنان سنگین بود که صدای آب شدن شمع به گوش می‌رسید.

ژان باپتیست نفس عمیقی کشید: «تصمیم مجلس سوئد را قبول می‌کنم.»

نگاه ژان باپتیست متوجه‌ی نامزد شکست‌خورده‌ی سلطنت، ون اسن

1. Field Marshal Count Hans Henrik von Essen

2. Pomerania

3. Friesendorf

بود، کسی که سال‌ها به شاه بدون فرزند خدمت کرده بود: «از اعلی حضرت شاه شارل سیزدهم و مردم سوئد تشکر می‌کنم که به من اعتماد کردند. سوگند می‌خورم تمام قدرت خود را به کار برم تا شایسته‌ی این اعتماد باشم.»

کنت ون اسن اول سرش را خم کرد و بعد، از کمر خم شد. و وقتی او تعظیم کرد، بقیه‌ی آقایان نیز تبعیت کردند و همگی در مقابل ژان باپتیست تعظیم کردند. همان موقع، اتفاق عجیبی افتاد. اسکار که تا آن موقع ساکت بود، یک مرتبه کنار بقیه‌ی سوئدی‌ها رفت، دست براهه‌ی جوان را که شاید فقط ده سال از خودش بزرگ‌تر بود گرفت و درحالی که در جمع سوئدی‌ها ایستاده بود سرش را با احترام برای پدر و مادرش خم کرد.

ژان باپتیست دست مرا گرفت: «من و شاهزاده خانم از همه‌ی آقایان تشکر می‌کنیم.»

بعد، اتفاق‌های دیگری افتادند. ژان باپتیست گفت: «فرناند، نوشیدنی‌هایی را که بعد از تولد اسکار خریدم، برای من بیاور.» من سعی کردم ماری را پیدا کنم. تمام خدمتکارها پشت در ایستاده بودند. مادام لافلوت با پیراهنی بسیار زیبا (که شاید پولش را فوشه داده بود) تعظیم بلندبالایی کرد. کنارش، ندیمه‌ام ایستاده بود که او هم تعظیم کرد. ایوت داشت گریه می‌کرد. فقط ماری حالتش عادی بود. طبق معمول یک لباس از مدافتاده پوشیده بود، ظاهراً آن قدر برای آماده کردن اسکار عجله

داشته که فرصت پیدا نکرده به خودش برسد.

گفتم: «ماری... شنیدی؟ سوئدی‌ها تاج و تخت‌شان را به ما می‌دهند. این با قضیه‌ی ژوزف و ژولی فرق دارد، خیلی فرق دارد. ماری... من می‌ترسم...»

ماری... ماری عزیزم... که دکمه‌های کت پشمی روی لباس خوابش را نبسته و فقط با دست دو طرف کت را به هم رسانده بود، حواسش پرت شد، کتش را ول کرد و با صدایی گرفته و چشم‌هایی گریان گفت: «اوژنی...» و تعظیم کرد.

ژان باپتیست کنار بخاری ایستاد و سندی را که مورنر آورده بود، مطالعه کرد. فیلدمارشال کنت ون اسن عبوس نزدیکش رفت: «در سند، شرایط نوشته شده است، عالی جناب.»

ژان باپتیست سرش را بلند کرد: «فکر می‌کنم یک ساعت بیش‌تر نیست که از این انتخاب مطلع شده‌اید چون شما در پاریس بودید، فیلدمارشال. افسوس می‌خورم...»

ون اسن ابروهایش را بالا انداخت و با تعجب گفت: «برای چه افسوس می‌خورید، عالی جناب؟»

— از این که فرصت نداشتید به وضعیت پیش آمده عادت کنید، از صمیم دل متأسفم. شما با شجاعت و وفادارانه از خاندان سلطنتی واسا

عاشقانه‌های کلاسیک

DESIREE

آن ماری سلینکو
کیوان عبیدی آشتیانی



ANNEMARIE SELINKO

آن ماری سلینکو در سال‌های آغازین جنگ جهانی دوم
طعم بی‌پناهی و خیانت را چشید. سپس به دانمارک گریخت
و آن جا با ملکه دزیره آشنا شد و شخصیت دزیره را قهرمان
رمانش قرار داد.

سلینکو پس از پناهندگی به کپنهاگ، پاریس و لندن
سرانجام در استکهلم به نویسندگی و روزنامه‌نگاری رو آورد.
آخرین اثرش دزیره (۱۹۵۱) در آلمان منتشر شد و او قهرمان
کم‌تر شناخته‌شده‌ی رمانش را جهانی کرد.

لا افقا
ناشر

www.ofoqco.com

ISBN 978-964-369-762-4



9 789643 697624

۲۱۰۰۰ تومان